

تقدیم

این دل‌نویسه را اول به فرشته زندگی مادرم که مظهر گذشت، صداقت، و محبت بود تقدیم می‌کنم؛ دوم به پاره‌های تنم، فرزندانم که مزه مادر بودن را بهم چشانند؛ و سوم به نوه‌های نازنینم که بهم امید، زندگی، و زنده بودن را.

به نام حضرت عشق

خدارو هزاران بار سپاس می‌گوییم که یک‌بار دیگر به من توان
فکر کردن و نوشتن داد.

پیشگفتار

وقتی سخن از عشق به میان می‌آید، جدا از احساسات ناب عاشقانه ممکن است به بخش تاریک و غم‌انگیز ماجرا که دوری و دلتنگی جدایی و فراق از یار است هم برسید. هر ذره از وجودم شعر می‌شود، بی‌تاب خواستن تو، انتظار و شوق وصال تو، آری می‌خواهم شاعر شوم، می‌خواهم هر مصرعم آینه‌ای باشد صاف در انعکاس مهربانی تو و به باغ احساس و حرف‌های دلم هر یک دفتر شعری باشد که در آن غزل غزل تو را بسرایم.

مقدمه

ای آن که دوست دارم اما ندارم
بر سینه می فشارم اما ندارم
ای آسمان من که سراسر ستاره‌ای
تا صبح می شمارم اما ندارم
در عالم خیال خودم چون چراغ اشک
بر دیده می گذارم اما ندارم
می‌خواهم ای درخت بهشتی درخت جان
در باغ دل بکارم اما ندارم
می‌خواهم ای شکوفه‌ترین مثل چتر گل
بر سر نگاه دارم اما ندارم

به یاری پروردگار قصه‌ای دیگر را آغاز می‌کنم. امیدوارم بتوانم
به‌خوبی به اتمامش برسانم آمین. ۱۴۰۰/۰۱/۰۹

فصل اول

رها دختری شیرین‌زبون و بسیار زیبا شده بود. او در مکانی که بزرگ شده بود، دل همه را برده بود، مخصوصاً دل مدیر آنجا خانم آفرین را. مدیر دل‌بستگی خاصی به رها پیدا کرده بود، شاید یکی از دلایلش این بود که خودش او را پیدا کرده بود.

یک شب که تا دیروقت کارش طول کشیده بود، خسته از بقیه مربی‌ها خداحافظی کرد تا به خانه برود برای استراحت. وقتی آمد بیرون هوا سرد و بارانی بود. فصل پاییز داشت به اتمام می‌رسید و سرما حکایت از آمدن زمستان داشت. وقتی به طرف ماشینش می‌رفت، ناگهان با صدای گریه نوزادی توقف کرد. در آن تاریکی کمی سخت بود تشخیص صدا، اما تلفن را از کیفش درآورد و نورش را روشن کرد. با خودش گفت: «آه! حالا متوجه شدم صدا از اون طرفه.» وقتی خودش را رساند، با تعجب دید یک نوزاد توی جعبه کارتن موزی لای پتوی صورتی پیچیده شده است.

«الهی فدات بشم عزیزم، آخه کدوم بی‌انصافی تورو توی این سرما رها کرده؟»

سریع جعبه موزی رو از زمین بلند کرد و بلافاصله به طرف ماشینش به حالت دو رفت تا باران بچه را خیس نکند. وقتی داخل ماشین شد، چراغ سقف را روشن کرد تا کامل نوزاد را ببیند.

«ای خدا!» با تأسف گفت: «نمی‌دونم این چه حکمتیه که خدا به آن‌هایی بچه میده که لیاقتشو ندارن!»
 وقتی هم پتوی بچه را باز کرد، چشمش به کاغذی تاشده افتاد.
 بازش کرد، نوشته شده بود:

«می‌دونم این بچه بدون من خوشبخت خواهد شد، اونو اول به خدا بعد به شما می‌سپارم. مادر بودن جدا از محبت لیاقت می‌خواهد که من ندارم، چون فقط دوست داشتن برای این بچه کافی نخواهد بود.
 از شما تقاضا دارم حمایتش کنید.»

همین دو خط هم از نظر املائی درست نوشته نشده بود. معلوم بود که مادرش سواد کافی نداشته و شاید هم کم‌سن‌وسال. از ماشین پیاده شد، جعبه کارتن موزی را برداشت و سریع خودش را به خانه امید رساند.

اسم آنجا را خودش انتخاب کرده بود. حتی داده بود تابلویی کوچک به درب خانه بزنند: «خانه امید»

با پا تندتند در زد: «زود باشید، باز کنید.»
 در باز شد. آوا با دیدن مدیر پرسید: «خانم چیزی شده که برگشتین؟»

«آره، اینو ازم بگیر.»

«چشم.»

«آروم، پرتش نکنی؟! توش یه نوزاده.»

آوا با حیرت پرسید: «راست می‌گین؟! توی این؟! وای خدای من!»

«ببرش بذار توی تخت خالی. داریم که؟»

«بله، بله. تخت خالی داریم.»

«باشه، لباسشو عوض کن. یه لباس جدید و تمیز تنش کن تا من

بیام.»

«چشم خانم.»

در این فاصله، آفرین لباسش را که خیس شده بود، درآورد. روپوش خودش را که هر زمانی آنجا برای کار می‌پوشید، به تن کرد. دلهره داشت. ضربان قلبش شدید شده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا؟! در این چند سالی که آنجا را افتتاح کرده بود، با خیلی از مسائل مواجه شده بود، اما این یکی را خودش پیدا کرده بود. همان لحظه اسم او را رها گذاشت. بعد با صدای بلند به آوا گفت: «عزیزم چرا گریه می‌کنه؟»

«هیچی خانم، دارم لباسشو عوض می‌کنم.»

«سریع براش شیر هم آماده کن، حتماً گرسنه شه.»

«الآن، چشم.»

خودش هم بعد از خوردن یک قهوه به دیدن رها رفت.

آفرین زن بسیار زیبایی بود. هنوز با توجه به سنش که از ۳۵ رد نشده بود، هیکل دختر بیست‌ساله را داشت. با دیدن رها به یاد خودش افتاد. مدیر شیرخوارگاه - خانم صفایی - برایش تعریف کرده بود که نه پدر و نه مادر و نه اقوامی داشت، مثل اینکه او را هم توی یک سبد حصیری پیدا کرده بودند. بعد از چهارسالگی به قسمت بزرگسالان رفته بود. خانم صفایی علاقه‌ای خاص به آفرین پیدا کرده بود. او را مستقیماً خودش تربیت کرده و گذاشته بود به مدرسه برود. آفرین دختر بسیار باهوشی بود. پرورشگاهی که زندگی می‌کرد از طرف

خیرین و دولت حمایت می‌شد. بعد از چند سال فهمید که شرایط آن‌هایی که آنجا زندگی می‌کنند با بقیه بچه‌ها فرق دارد، چون از نظر درسی شاگرد خیلی زرنگی بود، تحت حمایت دقیق خانم مدیر قرار گرفت. خیلی سخت و دردناک می‌گذشت، ولی آفرین تمام سعی‌اش را می‌کرد که بهترین شاگرد کلاس با بهترین نمرات باشد. او با چشم‌های سیاه و موهای سیاه و بلند و آن صورت مینیاتوری‌اش که خداوند با حوصله رویش نقاشی کرده بود، همه را شیفته خودش می‌کرد. حتی اگر کار اشتباهی هم انجام می‌داد، با آن چشمان معصوم و لپ‌های همیشه صورتی‌اش، دل همه را می‌برد و ازش دلخور نمی‌شدند. شیطنتش را نمی‌توانست پنهان کند، چون زود لپ‌هاش لوش می‌دادند و حساسی گُل می‌انداخت. هیچ‌وقت مربی‌ها از دستش عصبانی نمی‌شدند، چون بلد بود چه جوری خودش را توی دلشون جا کند و درعین حال بادب و بانزاکت بزرگ می‌شد. آن‌قدر باهوش بود که تابستان‌ها هم درس می‌خواند و امتحان می‌داد و دو کلاس یکی می‌کرد. طوری که در پانزده‌سالگی دیپلم گرفت.

خانم صفایی به خودش می‌بالید که توانسته دختری چون آفرین رو به‌نحو احسنت پرورش بدهد، آن هم در محیط پرورشگاه با کمترین امکانات، چه از نظر غذا و چه از نظر پوشاک و تفریح و وسایل تحصیل. آفرین آنجا فقط یک دوست صمیمی داشت که از کودکی باهم بزرگ شده بودند.

الناز و آفرین مثل دو خواهر همدیگر را دوست داشتند و به هم عشق می‌ورزیدند. حالا که هر دو در سن بلوغ بودند، دیگر حرف‌هایشان

را جلوی همه بلندبلند نمی‌گفتند؛ درگوشی و آرام باهم خلوت می‌کردند و درددل‌ها داشتند باهم. الناز هم از زیبایی بهره‌ای گرفته بود، اما نه به اندازه آفرین. آن‌ها جانشان برای هم درمی‌رفت. در تمام مدتی که دوران بچه‌گی را می‌گذراندند، هیچ‌وقت نشده بود باهم دعوا کنند و این را همه مربی‌ها می‌دانستند و آن‌ها را همیشه باهم می‌دیدند، حتی زمان خوردن غذا. تخت خوابشان هم کنار هم بود.

الناز آنجا بود که آفرین را آورده بودند. تنها چند روز باهم فرق داشتند، هردو متولد ماه مهر بودند. آن‌ها با هر سختی که بود توانستند لیسانس بگیرند. الناز بعد از درسش در دانشگاه با پسری آشنا شد و بعد از فارغ‌التحصیلی با او ازدواج کرد و حالا دارای یه پسر به نام امین است و خودش هم مشغول تدریس زبان در آموزشگاه.

اما آفرین بعد از لیسانس خیلی تلاش کرد برای گرفتن مدیریت و سرپرستی چند نوزاد. خانم صفایی در این زمینه خیلی کمکش کرد، حتی حالا که بازنشسته شده کمک مالی را از بچه‌های آفرین دریغ نمی‌کند. او هم حالا یکی از خیران خانه امید است. هنوز آفرین را به چشم دختر خودش نگاه می‌کند. خانم صفایی اصلاً ازدواج نکرده بود و از پدر ارث قابل توجهی به او رسیده بود که همه را خرج بچه‌های یتیم کرده بود و حالا هم به آفرین کمک می‌رساند. آفرین هم در رفت‌وآمدهای کاری‌اش در اداره برای گرفتن مدارک با مردی آشنا شده بود و ازدواج خیلی سریع انجام گرفت. در آن مدت زندگی خوبی را با همسرش داشت، اما بعد از سه سال که متوجه شد هرگز شانس مادرشدن ندارد، شوهرش طلاقش داد و بعد از یک سال با دختری

ازدواج کرد و بلافاصله صاحب یک پسر شد. همه این خبرها را الناز برایش می‌آورد.

آفرین دیگر خودش را بیشتر و بیشتر وقف بچه‌ها می‌کرد تا جایی که حدود ده تا دختر داشت. خانه را خانم صفایی وقف کرده و به نام خانه امید سند زده بود. آفرین هم چهار تا مربی گرفته بود و بچه‌ها را سرپرستی می‌کرد. خودش هم تا دیروقت کار می‌کرد. در حال حاضر ۶ تا دختر حدود ۵ سال و ۴ تا نوزاد تا یک‌ساله آنجا زندگی می‌کردند. آفرین از صبح که می‌رفت خانه امید تا شب آنجا کار می‌کرد، حتی خرید وسایل بچه‌ها را با راننده‌ای که استخدام کرده بود انجام می‌داد. راننده - عمو یکتا - مردی بود با سن حدود ۵۵ سال، فرهنگی بازنشسته، با ماشین کار می‌کرد که اتفاقی آفرین او را می‌بیند. بعد از سؤال و جواب ازش می‌خواهد که بیاید پیش آن‌ها مشغول به کار شود؛ او هم قبول می‌کند. عمو یکتا مردی بسیار محبوب، خجالتی، و مهربان بود و عاشق بچه‌ها، برای آفرین هم احترام خاصی قائل بود. آفرین هم گرچه با او مهربان بود، محکم و با ابهت رفتار می‌کرد تا عمو یکتا از او حساب ببرد.

آفرین با توجه به زیبایی و جوانی‌اش، به جز بچه‌ها به فکر ازدواج هم نبود. چهره خندان و نگاه مهربانش هرکسی را وادار می‌کرد تا به او احترام بگذارد. همیشه به بچه‌ها با محبت و عشق می‌نگریست و با حوصله تمام به حرف‌هایشان گوش می‌داد. همیشه لبخند به لب داشت، انگار کسی نمی‌توانست این زن را عصبانی کند. وقتی سر کار بود و یا سه بچه روی پاهایش بودند و او در حال نوازش آن‌ها، بیشتر

به بزرگ‌ترها می‌رسید، چون آن‌ها نیاز داشتند تا محبت مادرانه بگیرند. نوزادان را هم مربیان کاملاً رسیدگی می‌کردند و جرئت کم‌کاری نداشتند، چون می‌دانستند بچه‌ها چقدر برای مدیرشان باارزش هستند. آفرین همان‌قدر که مهربان و صبور بود، به همان اندازه در کار جدی و بانضباط رفتار می‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی کم‌کاری کند. هفته‌ای دو شب مربیان اجازه داشتند شیفتشان را باهم عوض کنند و شب‌هایی که آن‌ها می‌رفتند خانه‌شان، آفرین با دو مربی آنجا می‌ماند.



آفرین چند سالی با بچه‌ها ارتباط داشت، اما حسی که به رها پیدا کرده بود به هیچ بچه‌ای تا این اندازه نداشت. او را جور خاصی نوازش می‌کرد و می‌بوسید و ازش مواظبت می‌کرد، طوری که انگار بچه خودش است. بدجوری مهرش به دل آفرین نشست بود که خودش هم باور نمی‌کرد؛ به هر بهانه‌ای او را بغل می‌کرد و راه می‌برد. حالا دیگر رها کم‌کم داشت کلمات را یاد می‌گرفت. به بچه‌های آنجا اولین حرفی که آموزش می‌دادند، کلمه مادر بود و آفرین با شنیدن کلمه مادر از دهن رها غرق لذت می‌شد. برای اولین بار حس مادر بودن را در خودش می‌دید و به اوج لذت می‌رسید. یک روز که مشغول کار بود، تلفن زنگ زد، الناز دوستش بود:

«سلام خانم خانم‌ها چه طوری؟ یه وقت حالی از ما نپرسیا؟ اصلاً به

فکر دوست هستی؟»

آفرین با لبخند از پشت تلفن گفت: «سلام قربونت برم، من همیشه به یادت هستم، جای تو تو قلبم خاصه مادر زیبا. پسر قشنگ چطوره؟ می‌دونی که از صبح میام سرکار خیلی درگیرم. خب تو چرا نمیای اینجا یه سر به من بزنی دیوونه؟ دلم برات تنگ می‌شه. اما با خودم میگم مشغول کار و شوهر و بچه‌داری هستی، خودمو آروم می‌کنم با این فکر. حالا بگو چه‌طوری؟ چه خبرا داری که من ندارم؟»

«هیچی فقط دلم هواتو کرده، واسه فردا وقت داری؟ یه قراری بذاریم؟ نیما می‌خواد امین رو ببره خونه مادرش. می‌دونی که من حوصله اونجا رفتن رو ندارم و کلاس هم ندارم. تو چی وقت داری واسه فردا؟»

«مگه می‌شه نداشته باشم؟ اون هم واسه تو دوست خوبم عزیز دلم؟»

«باشه خیلی خب، اما تورو خدا نصف شب قرار نزاریا!»

«نه عزیزم، می‌دونم دیروقت بری خونه یه کتک حسابی نوش جان می‌کنی! واسه نهار بهت زنگ می‌زنم می‌آمدنبالت. تو دیگه ماشین نیار. تازه حرفای زیادی دارم باهات.»

«ممنونم که بهم زنگ زد. باشه فعلاً گوشه‌ی رو بزار بگو به امید دیدار.»

«جون و دلمی، به امید دیدار.»

و باز لبخندی روی لب‌های آفرین نقش بست. همیشه وقتی با الناز حرف می‌زد، حال خوبی بهش دست می‌داد و همیشه برای او بودن بی‌تاب بود. همیشه همین‌طور بود. وقتی هم که بچه بودند، تو

پرورشگاه الناز هر وقت آفرین غمگین و یا تنها بود، کاری می‌کرد او را بخنداند و روحیه بهش می‌داد.

آفرین ساعت ۱۱ ظهر رفت در خونه الناز و تلفن کرد و الناز هم با شادی هرچه تمام‌تر آمد توی ماشین و آن دو دوست با محبت همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

«وای! آفرین نمی‌دونی چهقدر دلم برات تنگ شده بود دختر. خوبی؟ چه خبره؟ از چشات برق خاصی داره می‌زنه بیرون! نکنه دوست پسری چیزی پیدا کردی و من بی‌خبرم؟»

آفرین از اون خنده‌های قشنگش تحویل الناز داد و گفت:

«نه بابا! مارو چه به این حرفا؟! دیگه با این سن و سال کسی به ما نگاه نمی‌کنه!»

«وا از خداشون باشه، خانم شیک و باکلاسی مثل تو، اونم به این زیبایی. باورکن آفرین کسی که لایق تو باشه، مادر هنوز نزاییده.»

آفرین باز لبخندی زد و گفت:

«حتماً وقتی ۹۰ سالم شد، اون دنیا میاد، این طور نیست؟»

تا دم رستوران آن دو گفتند و خندیدند. مثل همیشه در کنار هم احساس خوبی داشتند و هر بار با دیدن یکدیگر انگار اولین بار همو می‌دیدند، بی‌تاب و مشتاق هم. مرتب هم برای خودشان نوشابه باز می‌کردند، تعریف و تمجید از هم. رستورانی بود که پاتوق آن‌ها آنجا بود. رفتند و سفارش غذا دادند. کباب‌های آنجا معروف بود و هر دو همیشه کباب سفارش می‌دادند.

«خوب آفرینم، نگفتی دلیل این برق چشات رو؟ خجالت نکش ما از خودمونیم! سعی می‌کنم رازدار باشم اما قول نمیدم.»

آفرین خندید و در جواب او گفت:

«من همیشه مشتاق شنیدن این بذله‌گویی‌ت هستم. دلم ضعف میره. بگو خب چی شد؟ بگو دیگه گشتی منو؟ چقدر در حرف زدن خسیس‌بازی درمیاری دختر؟» آفرین گفت:

«آخه چی بگم دیوونه وقتی خبری نیست؟! از خودم حرف دربیارم؟»

«مگه پشت تلفن به من نگفتی خیلی حرف داری واسه گفتن؟ الان چرا منو دیدی لال‌مونی گرفتی؟»

«نه خره! منظورم یه چیز دیگه بود.»

«خو بنال هرچی.»

«ببین در مورد رها که باهات حرف زدم.»

«آره، اومدی دیدیش که خیلی قشنگه. همان بچه‌ای که سال قبل دم در خانه امید پیداش کرده بودم یادته؟»

«آهای! باز می‌خوای در مورد بچه‌هات حرف بزنی؟»

«خو آره دیگه، مگه حرف دیگه‌ای هم هست، بهتر از آن‌ها؟»

«واقعاً که خُل شدی رفت آفرین. منو بگو که دلمو صابون زده بودم، شاید دوست عزیزم از عشق و عاشقی‌اش می‌خواد باهام حرف بزنه!»

«اووو... تو هم که همش تو اون فکراییی؟ الناز خدا خیرت بده، خوبه که شوهر و بچه هم داری!»

«نه خره! واسه تو میگم، دلم می‌خواد سروسامان بگیری توهم این توقع زیادیه؟»

«ممنونم که به فکر من هستی، اما من که نمی‌تونم برم تو خیابان بگم آهای آقایان کجایید؟ تورو خدا یکی بیاد عاشق من بشه، منم براش غش کنم.»

بعد هردو از این حرف زدند زیر خنده. همان موقع کباب‌ها هم رسید.

«فعلاً فقط به خوردن اکتفا کنیم تا بقیه حرفا بمونه واسه بعد از سیر شدن.»

موقع رسوندن الناز، باز آفرین کلی در مورد رها حرف زد. دست آخر موقعی که الناز داشت پیاده می‌شد، بهش گفت:

«آفرین دیگه کم‌کم دارم فکر می‌کنم این بچه‌ها عقل از سرت پروندن، مغزی واست نمونده دیگه. البته هرکس جای تو بود این طوری می‌شد! من تحمل یکی شو ندارم، خدا بهت صبر بده.»

آفرین با لبخندی شیرین به الناز گفت: «شاید رها رو به فرزندگی بپذیرم، خواستم اینو بهت بگم که نداشتی.»

در همان لحظه که الناز داشت از ماشین پیاده می‌شد، دوباره نشست پرسید:

«تو چی گفتی؟ درست شنیدم؟ خُل شدی دختر دیوونه؟ مگه امکان داره؟ تو که هنوز نمی‌دونی شرایط چیه؟ شاید با یه مرد دیگه ازدواج کنی؟ بچه‌دار بشی، اون الدنگ قبلی! شاید، نمی‌دونم چی بگم؟»

«الناز منو داری خر می کنی؟ مگه خودت نگفتی اون بچه دار شد؟
 پس مشکل از منه دیگه!»
 «نه نه! منظورم اینه که شاید... چه می دونم! چی میگن؟ از نظر
 پزشکی شما دو تا باهم نمی شد بچه دار بشین. درست گفتم، اما از نظر
 علمی نمی دونم چی میگن!»
 «وای! الناز تورو خدا پیاده شو، زود باش. اگه دیر بری خونه، باید
 منتظر یه کتک حسابی باشی ها؟ برو زیاد حرف نزن.»
 «خیلی خب، دارم میرم، چرا هولم میدی؟»
 بعد با خنده همدیگر را بوسیدند و به امید دیدار و از هم جدا شدند.



قانون خانه امید این بود که همراه برای یکی از دخترها تولد
 می گرفتند و کسانی که عضو خیریه بودند، دعوت می شدند و همراه
 هزینه ای در همان روز پرداخت می کردند، اما کادو برای همه بچه ها
 خریداری می شد تا دل همه شاد شود. جمعه بود آخر پاییز و آفرین
 اعلام کرد که تولد رها را جشن خواهد گرفت. به آوا - مربی ارشد -
 گفت که به خیرین تلفن کند و همه را برای جمعه آینده دعوت کند
 و خودش الناز را هم باخبر کرد و بهش تأکید کرد که امین را هم
 بیاورد و اگر نیما هم دوست داشت، می تواند بیاد. الناز که بابت دیدن
 آفرین به هر بهانه ای نیاز پیدا می کرد و می رفت به دیدنش، از دعوت
 آفرین خیلی خوشحال شد. فقط گفت:

«نمی شه پدر و پسر نیان تا من کمی نفس بکشم اونجا؟»